



# بخش خاطرات

غلامرضا کرباسچی

انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره  
فصل دوم - بخش (۲)

در شماره گذشته خواندیم:

- نرمش قهرمانانه‌ی امام و همکاری صادقانه‌ی آیت الله کمالوند
- خاطرات سید مجتبی طالاری از محرم و خرداد ۴۲
- خاطرات حجت الاسلام و رامینی از اعلامیه امام در محرم و خرداد ۴۲
- خاطرات شهید عراقی از محرم و خرداد ۴۲
- خاطرات حجج اسلام عبانی، خامنه‌ای و فاکر، از محرم ۴۲ در مشهد.

اینک در این شماره می‌خوانیم:

در خاطرات گذشته، مکرر از کسی یاد شد که در برخورد با عوامل اختناق رژیم شاه و به ویژه توهین به مراجع اسلام و باره کردن اعلامیه حضرت امام قدس سره، به خشم آمد و مأموری را به قتل رسانید و...

اکنون در این بخش، خاطرات بسیار جالب آقای محمد حسنی (سرباز گمنام نهضت اسلامی) درج می‌گردد:

**خاطرات محمد حسنی از مشهد و قتل جنجالی سر پاسبان...**

اینجانب محمد حسنی، فرزند حسن، اهل بیرجند و ساکن مشهد هستم. بنده، از طفولیت ایدۀ اسلامی داشتم و نسبت به مبانی مذهب، بسیار پایبند بودم. در سال ۱۳۳۱، که به سربازی رفتم، در آنجا جز فساد اخلاقی و خیانت چیزی ندیدم. این باعث شد که نسبت به رژیم نفرت شدیدی پیدا کنم. پس از

اینکه خدمت سرپازی را گذراندم، قرآن با ترجمه‌ای تهیه کردم و هر آیه‌ای که می‌خواندم، به معنای آن نیز توجه می‌نمودم.

بر این اساس، بعضی آیات را حفظ کردم، از جمله آیات قصاص را که: «إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ...»، این آیه را حفظ کرده بودم و می‌خواندم. آیات مشابه دیگری مثل: «وَمَنْ لَمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ»، «فَأُولَئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ»، «فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ» و امثال آن را نیز حفظ داشتم و با قرآن خیلی مانوس بودم.

در این مدت، اعمالی که از پلیس و ژاندارمری می‌دیدم، باعث می‌شد که رژیم را، یک رژیم محارب خدا و رسول شناختم، و این بود تا اینکه قضیه لویح ششگانه مطرح شد و خواستند آن را به تصویب برسانند.

امام بزرگوارمان در آن ایام، بر رد لایحه ششگانه پیام دادند و بنده - مانند تشنه‌ای که جوای آب باشد - و به خاطر آن نفرتی که داشتم، دنبال پیام امام راه افتادم. آن پیام امام، برای بنده آنقدر مهم بود، که تصمیم گرفتم اگر کشته هم بشوم، به این لایحه رأی ندهم. با اینکه به زور از مردم رأی می‌گرفتند، کسی موفق نشد از من رأی بگیرد.

همیشه در صدد بودم که بتوانم پیامی از امام به دست آورم و پخش کنم. بالاخره، متن اعلامیه را پیدا کردم. هر روز، با خط خودم دو - سه نسخه، از روی آن می‌نوشتیم و در مسیر رفت و آمدم، در جاهای خلوت آنها را به در و دیوار می‌چسباندم. یعنی خط اعلامیه از من بود، ولی متن فرمایش از امام بود. حدود یک سال این کار ادامه داشت.

در این مدت، من احساس کردم که یک خطری در پیش دارم. از این رو، کاردی تهیه کردم و در جیب پنهان نمودم، که در مواقع ضروری از آن استفاده کنم. گفتم که اگر یک موقعی در این قضایا درگیر شوم، به اندازه خودم از اینها تقاص بگیرم.

یک روز که در خیابان می‌گذشتم، دیدم یکی از پلیسها، اعلامیه امام را پاره کرد. رفتم جلو و با ناراحتی گفتم: چرا اعلامیه را پاره کردی؟ پاسبان مزبور وحشت کرد و گفت: اینها، اوراق مضره‌ای بود مربوط به گروهکها و مخالفان، و ما دستور داریم آنها را پاره کنیم. و خلاصه، این قضیه گذشت تا اینکه قضیه شب هشتم محرم فرا رسید، که مصادف بود با روز جمعه دهم خرداد، سال ۱۳۴۲.

آنجا دیگر قضایا خیلی حاد شده بود. از طرف امام، اعلامیه‌ای صادر شد

که چون اسلام در خطر است، بر مسلمانان تقیه کردن جایز نیست، در چهل روز قبل به مدرسه فیضیه ریخته‌اند، چه اطفالی را که بی پدر کرده‌اند، چه زنهای جوانی را که بی شوهر نموده‌اند، طلاب علوم دینی را به سربازخانه‌ها اعزام کرده‌اند، هتک احترام علما و روحانیون نموده‌اند، علما را به حبس و زندان می‌اندازند و کار به جایی رسیده که پس از چهل روز، می‌خواهیم مجلس ترحیمی برای عزیزان خودمان بگیریم، ولی مانع می‌شوند...!

این جمله که امام فرمودند: «تقیه کردن جایز نیست»، مردم را به حرکت در آورده بود. دیگر کسی وحشتی نداشت و به شایعاتی که می‌گفتند از هر سه نفر، یکی ساواکی است، گوش نمی‌دادند. اعلامیه‌ها را با هیجان می‌خواندند و پنخش می‌کردند.

در شب هشتم محرم، من نماز را در مسجد گوهرشاد، پشت سر آیت‌الله قمی به جای آوردم. دوستان، اعلامیه‌ها را به در و دیوار زده بودند. بعد از نماز، ما شروع کردیم به خواندن اعلامیه و احساسات و هیجانات مردم را به جوش می‌آوردیم. بعد، از درب جنوبی مسجد خارج شدم، در آنجا هم اعلامیه‌هایی از حضرت امام خمینی به در و دیوار نصب شده بود.

البته آن اعلامیه‌ها را من نصب نکرده بودم، ولی در خواندن و تحریک مردم شرکت داشتم. شعارهایی نیز داده می‌شد، که الان یادم نیست. یکمرتبه دیدم، شش - هفت نفر از پلیسها ریختند و شروع کردند به پاره کردن اعلامیه‌ها. چند نفرشان هم، با باتوم به جان مردم افتادند و شروع کردند به زدن! بنده، از قبل در جریان بودم و می‌دانستم که اینها می‌خواهند صدای روحانیت مبارز را خفه کنند و نگذارند مردم پیام آنان را بشنوند. و لذا، به عناوین مختلفی - مثل اوراق مضره و... - اعلامیه‌ها را پاره می‌کردند.

در آن لحظه، من تصمیم خودم را گرفتم. گفتم اینها می‌خواهند همه چیز را پنهان کنند. و این، چاره‌ای جز ریختن خون ندارد و من، بایستی امشب کشته شوم تا صدای اسلام و روحانیت خاموش نگردد. از این رو، خودم را از داخل جمعیت بیرون کشیدم، همان کارد را از جیب بیرون آوردم و افتادم به جان اینها. اول، مأموری که اعلامیه‌ها را پاره می‌کرد، هدف قرار دادم، چنان او را با کارد زدم که از پشتش بیرون آمد!

و بعد، پلیسهای دیگر ریختند و مرا محاصره کردند. یکی، دستهای مرا گرفته بود و من، با تردستی خودم را از چنگ او خلاص کردم و چند تا ضربه به او وارد ساختم، دو نفر دیگر هم جراحاتی برداشتند. در ضمن درگیری،

شمار می‌دادم که: ای نوکرهای یزید! شما می‌خواهید اسلام را از بین ببرید؟! ما با خون خودمان اسلام را زنده می‌کنیم، اگر صد نفر از شماها بیایند، همه رامی‌کشیم و...!

یک وقت متوجه شدم که حدود ده- پانزده نفر از افراد پلیس دور مرا گرفته‌اند و سعی دارند کارد را از من بگیرند. من هم کارد را نمی‌دادم و خلاصه بسیار فعالیت می‌کردم که در همان صحنه کشته شوم و به قصابخانه ساواک برده نشوم. با اینکه به راحتی می‌توانستم از آن صحنه فرار کنم، فرار نکردم، چون هدفم این بود که حتماً باید کشته شوم.

سرانجام، آنها کارد را از دست من گرفتند و مرا دستگیر نمودند. در آنجا، می‌خواستند مرا توی یک ماشین سواری بیندازند، ولی من دستهایم را به دو طرف ماشین گرفته بودم و مقاومت می‌کردم. آنها هر چه فشار می‌دادند، نمی‌توانستند. بعد با قنداق تفنگ آنقدر روی پنجه‌های دستم کوبیدند که له شد و سپس، مرا توی ماشین انداخته و به کلانتری آوردند.

به محض اینکه داخل کلانتری شدیم، مرا باسر روی زمین کوبیدند و یکدفعه سی-چهل نفر پاسبان روی سرم ریختند و شروع به ضرب و شتم کردند. این دیگر لطف و عنایت خدا بود. با اینکه اینها به شدت مرا می‌کوبیدند، من چیزی از درد حس نمی‌کردم. در اینجا، یکدفعه جرقه‌ای به مغزم جستن کرد، چون تا اینجا، همه‌اش فعالیت می‌کردم که کشته شوم، اما یقین کردم که از مرگ خبری نیست. این بود که خودم را به حالت اغما در آوردم، دیگر هر چه میزدند، تکان نخوردم.

سرانجام، مرا توی حوض انداختند و خونها را شستند و بیرون آوردند. باز در همان حال خودم را به بیهوشی زدم، در حالی که حواسم کاملاً جمع بود. در اینجا، یکی از مأموران- برای اینکه مرا امتحان کند- دشته‌ای به دستش گرفت و آن را جلوی صورت من، جلو و عقب می‌برد که شاید من بترسم و خودم را عقب بکشم. اما من هیچ تکانی نخوردم و بعد شنیدم که گفتند: این دیگر می‌میرد، دارد از بین می‌رود!

بعداً، باز پرس شعبه ۴- به نام آقای حیدری- آمد و از من بازجویی کرد. گفت: خوب، تو سه- چهار نفر را کشته و زخمی کرده‌ای، چرا این کار را کردی؟ گفتم: من، فقط دو تا ضربه بیشتر نزده‌ام، نمی‌دانم به یک نفر خورده یا بیشتر، و نمی‌دانم این چیزهایی که شما می‌گویید راست است یا دروغ! به روحانیت توهینهایی شده بود و من در آن لحظه، هیچ چیزی

نمی فهمیدم!

گفت: بله! تمصبات خشک و فلان، باعث شده که این کار را بکنی. بعداً، برای من قرار صادر کرد و گفت: چون ضامن نداری، من برایت قرار صادر کرده‌ام. من دیدم اینها به این وسیله می‌خواهند بگویند که بله! اینها از طرف عبدالناصر آمده‌اند و پولهایی گرفته‌اند و قمی هستند و چنین و چنان! می‌گفتند: شما اهل کجایی؟ و من می‌گفتم: از مشهدم! می‌گفتند: نه! دروغ می‌گویند، قمی است و چنین و چنان و از این حرفها!

پس از اینکه باز جویی تمام شد، به من دستبند و پابند زدند و در ساعت یک بعد از نیمه‌شب، توی ماشین انداختند که به زندان بیاورند. در حالی که خودم را به اغما زده بودم، دیدم رئیس کلانتری به پاسبانه می‌گوید: مواظب باشید! آدم کشتن و شلغم خوردن، مثل هم است!

آنها با ترس و وحشت زیاد مرا از کلانتری خارج کردند، خیابانها را نیز تفتیش کردند. وقتی خیالشان جمع شد که کسی نیست، مرا داخل ماشین انداختند. موقعی که ماشین به راه افتاد، مأموران شروع به زدن کردند. من دیدم فایده ندارد، باید اینجا هم یک دست و پنجه‌ای با اینها نرم کنم. با آنکه دستبند به دستهایم بود، شروع به زدن کردم، به این بکوب و به آن بکوب! و خلاصه، تا درب زندان با آنان زدو خورد داشتم.

به در زندان که رسیدیم، دوباره مرا با مغز به زمین کوبیدند و داخل صحن زندان، تمام پلیسها روی سرم ریختند. و باز اینجا هم، خودم را به بیهوشی زدم. آنقدر مرا زدند که تمام اتاق افسر نگهبان به خون آلوده شد...

سپس، مرا داخل سلول انداختند و تا صبح، مرتب می‌آمدند و کتک می‌زدند. حدود پانزده روز در آن سلول تاریک به سر بردم و هر روز، کتک و شکنجه تکرار می‌شد. به خصوص، چون آن ایام با پانزده خرداد مصادف شده بود، بیشتر این قصایا تکرار می‌شد. پلیسها، برای انتقام گرفتن، مرتب به زندان می‌آمدند. بعضی هم می‌گفتند: برویم، ببینیم این چه جور آدمی است!

در تمام این اوضاع و احوال، من از این شکنجه‌ها هیچ ناراحتی نداشتم. آنچه خیلی مرا رنج می‌داد، توهین هائی بود که به اسلام می‌کردند، به روحانیت جسارت می‌کردند، به ناموس من توهین می‌نمودند، حرفهای رکیک و زشتی می‌زدند که برای من خیلی درد آور بود.

با آنکه می‌دانستم انتحار در اسلام گناه کبیره است، مع ذلک، یک روز تصمیم به خودکشی گرفتم. گفتم: می‌خواهم بروم دستشویی! موقعی هم که مرا

برای دستشویی می بردند، دستبند و پابندم را باز می کردند و از در سلول تا جلوی دستشویی، دو ردیف پلیس می ایستادند، آنها مرا به همدیگر پاس می دادند و مشت و لگد می زدند، تا می رسیدم جلوی دستشویی. خلاصه، وقتی داخل شدم، تصمیم داشتم به وسیله برق خودکشی کنم. اما نگاه کردم، دیدم سیمهای برق، در دسترس نیست، لذا منصرف شدم.

یاد: عکس العمل زندانیان دیگر نسبت به شما چگونه بود؟

آقای حسنی: آنچه در زندان مشاهده می شد، چیزی جز فساد نبود. یعنی اگر یک انسان سالمی به زندان می آمد، با اعتیاد های مختلف و فساد اخلاقی از آنجا بیرون می رفت. با آنکه اکثر اینها افراد آلوده ای بودند، همه از عمل من راضی و خشنود بودند.

یعنی آنقدر از رژیم به ستوه آمده بودند، که حتی قمارباز و مشروب فروش و اینها هم، از رژیم شاه ناراضی بودند. و یکی از محبوبیت هائی که من در زندان داشتم، این بود و که به «قاتل پاسبان» معروف بودم. آنها آنقدر از شاه نفرت داشتند که این، برای من محبوبیتی شده بود. هر کجا می رفتم، زندانیها را مورد احترام قرار می دادند و تحویل می گرفتند. این، یک مسئله بود.

مسئله دیگر، اینکه: این قضیه جوری بود که علمای متعهد نمی توانستند از من دفاع کنند و طبیعتاً، آنهایی هم که یک حالت نرمشی در مقابل رژیم داشتند، از من طرفداری نمی کردند.

تقریباً، حدود هفتاد روز که از بازداشت من گذشت، مرا به دادگاه بردند. قبلاً اضافه کنم که یکی از زندانیان در این رابطه، خوابی دیده بود که برای من نویدبخش بود. وقتی هم که مرا به دادگاه بردند. یک ریال پول نداشتم که به وکیل تسخیری بدهم. وکیل تسخیری من آقای مجید فیاض بود که از من دفاعی هم نکرد.

وکیل طرف دیگر، آقای محمد شهیدی پور بود. او در دادگاه گفت: هر روز هزاران نفر زائر وارد شهر مذهبی مشهد می شوند و هر روز، هزاران نفر نیز خارج می شوند، آنها نمی گویند که محمد حسنی نامی در مشهد چنین و چنان کرده، می گویند شهر مذهبی مشهد شلوغ شد، در نتیجه پانزده خرداد تهران را، این آدم به وجود آورده، قضایای تبریز و شیراز و ... را، این به وجود آورده است! اگر یک بقال، یک سیب فاسد را در میان سیبها بگذارد، همه سیبها را فاسد می کند. شخص بقال، باید به حرف احدی توجه نکند و این سیب فاسد را بردارد و بیرون بیندازد...

من هم، در این زمینه‌ها دفاعیاتی داشتم که الان، درست یادم نیست. در آنجا، وکیلیم به من گفت: شما آخرین دفاع را به من موکول کن! گفتم: خیلی خوب، به شما واگذار می‌کنم. ایشان در دادگاه چنین عنوان کرد که: «من نگویم گناه من بپذیر- قلم عفو بر گناهم کش!» خوب معنای این جمله چیست؟ یعنی که این آدم مجرم است، حالا شما عفویش کنید...! خلاصه، مرا به حبس ابد محکوم کردند.

یاد: مردم نسبت به شما چه قضاوتی داشتند؟ آیا کار شما را تأیید می‌کردند؟ آقای حسنی: بعد از جریان درگیری، همه مردم رفتند توی مسجد و فرار کردند. تنها کسی که توی میدان بود، بنده بودم و همان پاسبانها. آنها به مردم کاری نداشتند و تمام توجه‌شان به من بود، تا اینکه دستگیر شدم.

بعد هم، در زندان به من دیکته می‌کردند که ماجرم تو را سبک می‌کنیم، چنین و چنان می‌کنیم، در عوض، تو افرادی را اعتراف کن و بگو که همکار تو بوده‌اند. من گفتم: آقا! من یک کاسب هستم، با هیچ گروه و دسته‌ای هم ارتباط ندارم، من فقط بر مبنای عقیده اسلامی خودم این کار را انجام داده‌ام، من آدمی نیستم که به کسی تهمت بزنم، اگر به من بگویند همین‌جا دراز بکش تا سرت را ببریم، نامرد باشم اگر دراز نکشم، ولی من آدمی نیستم که به دیگران تهمت و افترا بزنم.

بعد دیدم اینها تمایل دارند که بعضی افراد را انگشت بگذارند و به آنها وصله بچسبانند. اما وقتی دیدند من حاضر به همکاری نیستم، مأیوس شدند. با همه اینها، وقتی محاکمه تمام شد، مرا به حبس ابد محکوم کردند. و با اینکه دادستان علیه من فرجام داد و تقاضای اشد مجازات را کرد، همان رأی رفت و ابرام شد و برگشت.

موقعی که فهمیدم به حبس ابد محکوم شده‌ام، روحیه خودم را نباختم، به خودم تلقین کردم که من اکنون در یک دانشگاه هستم و برای خودم برنامه‌ریزی ده ساله ریختم و شروع کردم به درس خواندن و نحو را خواندم. بعد هم، تا سیکل را امتحان دادم. حدود ده سال، در آنجا سرپرستی دوره قرآن داشتم و در پایان جلسه هم، حدود بیست دقیقه به تبلیغ و ارشاد اسلامی مشغول می‌شدم.

رئیس زندان هم می‌آمد و توی حیاط زندان راه می‌رفت و می‌دید که من با افراد حرف می‌زنم، ولی هیچ وقت مزاحم من نشدند. یک روز مرا صدا کردند و گفتند: آقا! دست از این برنامه‌هایت بردار، وگرنه تورا به بندر عباس

منتقل می‌کنیم. یک مقداری تهدید کردند که چنین و چنان می‌کنیم و پس از تهدید، مقداری نرمش نشان دادند. یعنی برای سرگرم کردن من، سرپرستی دو کلاس «پیکار با بیسوادی» را به من دادند.

پس از یک ماه - که اوضاع آرام شد - باز همان کلاس قرآن و تبلیغات را شروع کردم. در این جلسات، گاهی که احساس می‌کردم افراد مشکوکی هستند، حرفهایم را کنترل می‌کردم. وقتی که آن‌ها جو برداشته می‌شد و افراد را مساعد می‌دیدم، اهداف اسلامی خودم را پیاده می‌نمودم. ولی سرانجام، در همین زندان وکیل آباد، به وسیله یکی از معممین گول خوردم و اسرارم را برای او بازگو کردم.

یاد: این قضیه چگونه اتفاق افتاد؟

آقای حسنی: عرض کنم که در سال پنجاه، مرا به زندان وکیل آباد بردند و تا سال ۵۶، آنجا بودم. تقریباً، در سال ۵۴، یک روحانی معمم سید به زندان آمد، رفته بود توی مسجد و جلسه قرائت قرآن را دیده و گفته بود: به به! عجب قرائتی! چه کسی به شما این طور قرائت یاد داده است؟ خلاصه گفته بودند: استاد ما فلانی است، و از ایشان آموخته‌ایم! او هم گفته بود: من خیلی مایلم که با ایشان ملاقاتی داشته باشم.

رفقا آمدند دنبال من، ما هم رفتیم و با ایشان ملاقاتی در مسجد داشتیم. بین ما، صحبت‌هایی صورت گرفت و من، چون بینش خالصانه‌ای نسبت به این لباس داشتم، آنجا شروع کردم به انتقاد کردن از شاه. گفتم: این رژیم برای تمام اقشار ملت برنامه گذاشته، برنامه کودکان، برنامه جوانان، برنامه بانوان، و فقط یک برنامه مانده و آن هم، برنامه برای پیرمردان و پیرزنان است. چیزهایی دیگر هم گفته بودم.

خلاصه، ایشان چند روزی آنجا بود و ناگهان غیث زد. یکدفعه، آمدند و مرا از کلاسها برداشتند، برنامه‌های دیگرم را نیز تعطیل کردند، حتی از مطالعه هم جلوگیری نمودند. بعد از سه - چهار ماه فهمیدم که این قضیه، زیر سر همان سید معمم بوده، که من اسرارم را برایش فاش کردم.

یاد: یعنی آن روحانی، مشکوک بود؟

آقای حسنی: بله، در واقع، اینها از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند. در لباس روحانیت هم، افرادی را می‌فرستادند و گزارش تهیه می‌کردند. خوب، من هم، همه جا خودم را کنترل کرده بودم، اما در اینجا فریب خوردم و اسرارم فاش شد.



یاد: گفتید که اینها می‌خواستند به یک عده‌ای وصله بچسبانند که محرک شما بوده‌اند، آیا منظورشان متهم کردن شخصیتها و علمای مذهبی بود؟

آقای حسنی: چون من جواب قاطع می‌دادم، آنها پسوندش را بیان نمی‌کردند که بفهمم هدفشان چیست. ولی احساس می‌کنم که هدفشان، متهم ساختن افراد سطح بالا بود.

یاد: شما در چه سالی، از زندان آزاد شدید؟

آقای حسنی: من، در یازدهم اسفند ماه سال ۵۶ - که راهپیمایی مردم ایران شروع شده بود - از زندان آزاد شدم. یعنی، بعد از محکومیت به حبس ابد، در جشهای دو هزار و پانصد ساله، به زندانها عفو دادند. تعدادی از زندانیهای ابد، دوران محکومیتشان به ده سال و بعضی به پانزده سال تبدیل شد. و من، جزو کسانی بودم که حبس به پانزده سال تقلیل یافت. و پس از اینکه این مدت سپری شد، از زندان آزاد شدم.

یاد: واکنش علما و روحانیون مشهد راجع به شما چگونه بود؟

آقای حسنی: از جمله اخباری که به من رسید، این بود که گفتند حضرت آیت‌الله قمی، اعلامیه داده‌اند که این شخص، از ما نیست. من در ابتدا تصور می‌کردم که خوب، این مصلحت اسلام است و موقعیت، چنین اقتضا کرده است. یعنی، ما همه داریم برای اسلام کار می‌کنیم و هیچ مانعی ندارد که فرد، فدای جمع بشود. فکر کردم که ایشان، به خاطر یک مصلحتی خواسته‌اند مرا طرد بکنند، که اهمیتی حفظ شود.

اما پس از مدتی، قضیه جور دیگری برای من منعکس شد، که مطلب آن‌طور نبوده است. و خلاصه، بعداً فهمیدم که افرادی آمده‌اند و در ایشان تأثیر گذاشته‌اند.

در این زمینه، خاطره‌ای دارم. بعضی از دوستان آمدند و گفتند: بالاخره، شما که برای اسلام این کار را کردید، آیا به خانواده شما رسیدگی می‌کنند؟ گفتم: خیر! گفتند: این آقایان مراجع خبر ندارند، اگر به آنها اطلاع بدهید، کمک خواهند کرد.

سرانجام، حرفهای آنان در من اثر گذاشت، من هم نامه‌ای محرمانه نوشتم و به طوری که دستگاه متوجه نشود، آن را به همسرم دادم و گفتم این نامه را ببرید منزل آیت‌الله قمی، شاید از نظر وضع زندگی، کمکی بشود. خانواده‌ام نیز، نامه را برداشته و به منزل ایشان برده بودند. آنها هم، یک مهر نانی داده بودند که مثلاً هر روز برود، یک کیلو نان بگیرد! خانم گفته بود: مگر ما

گذا هستیم که برویم یک کیلو نان بگیریم؟! و مهر نان را انداخته بود جلوی ایشان و رفته بود.

از جمله، آیت الله قمی نظر داده بودند که واقعه شب هشتم محرم، به دست یک فرد متمصبی واقع شده که مایه تأسف جامعه روحانیت است و نامبرده، اطلاعی از اسلام نداشته است...! البته، این قضایا در من اثری نگذاشت. بعدها، در سال پنجاه- که آقای سیدهادی خامنه‌ای را به زندان آوردند- من این قضیه را برای ایشان تعریف کردم، خیلی ناراحت شدند. ایشان، تنها کسی بود که در مقابل قضیه بنده، ناراحت شدند. و بعد هم، در خارج از زندان به دوستان سفارش کرد و آنان، حدود شش سال، مخفیانه کمکهایی به خانواده من می‌کردند.

حتی آقای سید هادی خامنه‌ای، قضیه بنده را برای برادرشان - (مقام معظم رهبری، آیت الله) آقای سید علی خامنه‌ای- تعریف کرده بودند و ایشان، بیوگرافی بنده را داشتند. هنگامی که از تبعید به مشهد آمدند، دانشجویان و اقشار مختلف مردم به دیدن ایشان رفتند. من هم رفتم آنجا، ولی ایشان مرا نمی‌شناختند.

بعد، من از ایشان پرسیدم: آقای سید هادی خامنه‌ای کجا هستند؟ فرمودند: نمی‌دانم! در آنجا، بنده خودم را معرفی کردم و گفتم که ما، مدتی با هم در زندان بوده‌ایم. ایشان مرا شناختند و گفتند که ما سابقه شما را از اخوی شنیده‌ایم و در جریان کار شما هستیم و خیلی مرا مورد لطف و مرحمت قرار دادند....

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

قاتل نجیب ایدام حکم و شمشیر



مهاکمه محمد حسینی فاضل  
 سرپایان شامنگ که از چند روز  
 قبل موشه اول دادگاه خانسی  
 استان خراسان شروع شده بود همان  
 یاقه دادگاه با اکثریت آراء  
 محمد حسینی را شش پند و امان  
 شش ماه محکوم کرد ولی دادستان  
 بهت کمی سزای آزادی صادره  
 فرجام خواست .  
 روز چهارم در براد ماه اسفند  
 بندک اجناسی که در جلوسید  
 گورنادر برای خوانین اقلیدش  
 برپاشه بود سامونین شهریارسی  
 مجبور بمحال دادند و هنگامیکه  
 همه مشرفی کردن مردم را داشتند  
 مردی با کلاه سامونین شهریارسی  
 حمله کرد . براین سامونین  
 شاهنگ برایشه کارد زد دم  
 کشته شد و سرپایان دیگر محروم  
 گردید .  
 شایسته محمد حسینی نام داشت  
 دستگیر شد . و بعد از سی از  
 تکلیف شده اول دادگاه خانسی  
 استان آخاله شد و مهاکمه محمد  
 حسینی شروع گردید . و با اکثریت  
 آراء به حبس ابد محکوم شد .

محمد حسینی قاتل سرپایان شامنگ



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات  
 پرتال جامع علوم انسانی



